

یکی از روزهای سال اول دبیرستان بود.

من از مدرسه به خانه بر می گشتم که یکی از بچه های کلاس را دیدم. اسمش مارک بود و انگار همه ی کتابهایش را با خود به خانه می برد. با خودم گفتم: کی این همه کتاب رو آخر هفته به خانه می بره. حتماً این پسر خیلی بی حالی است. من برای آخر هفته ام برنامه ریزی کرده بودم. (مسابقه ی فوتبال با بچه ها، مهمانی خانه ی یکی از همکلاسی ها). بنابراین شانه هایم را بالا انداختم و به راهم ادامه دادم.

همینطور که می رفتم، تعدادی از بچه ها رو دیدم که به طرف او دویدند و او را به زمین انداختند. کتابهایش پخش شد و خودش هم روی خاکها افتاد. عینکش افتاد و من دیدم چند متر اون طرف تر، روی چمن ها پرت شد.

سرش را که بالا آورد، در چشمهایش یه غم خیلی بزرگ دیدم. بی اختیار قلبم به طرفش کشیده شد و بطرفش دویدم. در حالی که به دنبال عینکش می گشتم، یه قطره درشت اشک در چشمهایش دیدم همین طور که عینکش را به دستش می دادم، گفتم: این بچه ها یه مشت آشغالن...

او به من نگاهی کرد و گفت: هی، متشکرم! و لبخند بزرگی صورتش را پوشاند. از آن لبخندهایی که سرشار از سپاسگزاری قلبی بود.

من کمکش کردم که بلند شود و ازش پرسیدم کجا زندگی می کنه؟ معلوم شد که او هم نزدیک خانه ی ما زندگی می کند.

ازش پرسیدم پس چطور من تو را ندیده بودم؟

او گفت که قبلاً به یک مدرسه ی خصوصی می رفته و این برای من خیلی جالب بود.

پیش از این با چنین کسی آشنا نشده بودم.... ما تا خانه پیاده قدم زدیم و من بعضی از کتابهایش را برایش آوردم.

او واقعا پسر جالبی از آب درآمد. من ازش پرسیدم آیا دوست دارد با من و دوستانم فوتبال بازی کند؟ و او جواب مثبت داد.

ما تمام اخر هفته را با هم گذرانیدیم و هر چه بیشتر مارک را می شناختم، بیشتر از او خوشم می آمد.

دوستانم هم چنین احساسی داشتند.

صبح دوشنبه رسید و من دوباره مارک را با حجم انبوهی از کتابها دیدم. به او گفتم: پسر تو واقعا بعد از مدت کوتاهی عضلات قوی پیدا می کنی، با این همه کتابی که با خودت این طرف و آن طرف میبری.

مارک خندید و نصف کتابها را در دستان من گذاشت.

در چهار سال بعد، من و مارک بهترین دوستان هم بودیم. وقتی به سال آخر دبیرستان رسیدیم، هر دو به فکر دانشکده افتادیم. مارک تصمیم داشت به جورج تاون برود و من به دوک.

من می دانستم که همیشه دوستان خوبی باقی خواهیم ماند. مهم نیست کیلومترها فاصله بین ما باشد.

او تصمیم داشت دکتر شود و من قصد داشتم به دنبال خرید و فروش لوازم فوتبال بروم.

مارک کسی بود که قرار بود برای جشن فارغ التحصیلی صحبت کند. من خوشحال بودم که مجبور نیستم در آن روز روبروی همه صحبت کنم.

من مارک را دیدم. او عالی به نظر می رسید و از جمله کسانی به شمار می آمد که توانسته اند خود را در دوران دبیرستان پیدا کنند. حتی عینک زدنش هم به او می آمد. همه دوستش داشتند.

پسر، گاهی من بهش حسودی می کردم.

امروز یکی از اون روزها بود. من می دیم که برای سخنرانی اش کمی عصبی است. بنابراین دست محکمی به پشتش زدم و گفتم: هی مرد بزرگ! تو عالی خواهی بود. او با یکی از اون نگاه هایش به من نگاه کرد (همون نگاه سپاسگزار واقعی) و لبخند زد و گفت: تشکر.

گلویش را صاف کرد و صحبتش را این طوری شروع کرد: فارغ التحصیلی زمان سپاس از کسانی است که به شما کمک کرده اند این سالهای سخت را بگذرانید.

والدین شما، معلماتان، خواهر برادرهایتان شاید یک مربی ورزش... اما مهمتر از همه، دوستانتان. من اینجا هستم تا به همه ی شما بگویم دوست بودن، بهترین هدیه ای است که شما می توانید به کسی بدهید. من می خواهم برای شما داستانی را تعریف کنم.

من به دوستم با ناپاوری نگاه می کردم، در حالی که او داستان اولین روز آشناییمان را تعریف می کرد.

به آرامی گفت که در آن تعطیلات آخر هفته قصد داشته خودش را بکشد. او گفت که چگونه کمد مدرسه اش را خالی کرده تا مادرش بعداً وسایل او را به خانه نیاورد.

مارک نگاه سختی به من کرد و لبخند کوچکی بر لبانش ظاهر شد. او ادامه داد: خوشبختانه، من نجات پیدا کردم. دوستم مرا از انجام این کار غیر قابل بحث، باز داشت.

من به همه ای که در بین جمعیت پراکنده شد گوش می دادم، در حالی که این پسر خوش قیافه و مشهور مدرسه به ما درباره ی سست ترین لحظه های زندگیش توضیح می داد.

پدر و مادرش را دیدم که به من نگاه می کردند و از سپاس لبخند می زدند. همان لبخند پر.

من تا آن لحظه عمق این لبخند را درک نکرده بودم.

هرگز تاثیر رفتارهای خود را دست کم نگیرید. با یک رفتار کوچک، شما می توانید زندگی یک نفر را دگرگون نمایید: برای بهتر شدن یا بدتر شدن. خداوند ما را در مسیر زندگی یکدیگر قرار می دهد تا به شکلهای گوناگون بر هم اثر بگذاریم.

دنیا، در وجود دیگران بگردیم.

حالا شما دو راه برای انتخاب دارید: این نوشته را به دوستانتان نشان دهید، یا آن را پاك کنید گویی دلتان آن را لمس نکرده است همان طور که می بینید، من راه اول را انتخاب کردم.

دوستان، فرشته هایی هستند که شما را بر روی پاهایتان بلند می کنند، زمانی که بالهای شما به سختی به یاد می آورند چگونه پرواز کنند. هیچ آغاز و پایانی وجود ندارد.

دیروز، به تاریخ پیوسته، فردا، رازی است ناگشوده، اما امروز یک هدیه است.